

برزخ و سیگار

بوی گند و گُهِ، بوی کثافت.

ساعت، نزدیک سه‌ی نیمه‌شب است، یا شاید سه‌ی صبح، فرقش را نمی‌دانم. در هر حال، ساعت نزدیک سه است. من، نزدیکِ خرواری زباله ایستاده و سیگارم را روشن می‌کنم. انتهای گُردورِ ساختمان، یک دختر جوانِ افریقایی، با تلفن همراه صحبت می‌کند. باید می‌رفتم ته گُردور و سیگار می‌کشیدم تا از شرّ بوی تندِ زباله‌ها خلاص شوم، اما با بودن دخترک، نمی‌شد. نباید دروغ گفت، حوصله هم نداشتم برای کشیدن یک سیگار، حفاظ فلزی در را ببندم، قفل را بزنم و دوباره موقع برگشتن، روز از نو و روزی از نو. آن سر و صدایی که سمفونیِ ناشیانه و گوش‌خراش کشیدنِ حفاظ آهنی به‌راه می‌اندازد و شاید باعث بی‌خوابی اهل خانه شود هم، می‌شود قوزِ بالا قوز.

به کشیدن سیگار، کمی دورتر از زباله‌ها اکتفا کردم. ساعت، نزدیک به سه‌ی نصفه‌شب است و هنوز از بعضی واحدها، صدا می‌آید، صدای تلویزیون، حرف زدن و حمام کردن. راهروها تقریباً سوت و کور است و هر از گاهی، آسانسور باز می‌شود و کسی، سلانه‌سلانه از آن بیرون می‌خزد و می‌رود ردّ کارش.

چند پُک از سیگار را از دماغم بیرون دادم تا بوی زباله‌ها را حس نکنم، فایده‌ای نداشت. این‌همه‌جا برای ریختن زباله، آن‌وقت مردم باید حتماً آن‌ها را بریزند جلوی واحد ما؟ احتمالاً چون به آسانسور نزدیک است، این‌جا می‌ریزند تا صبح، نظافت‌چی‌ها راحت‌تر آن‌ها را پایین ببرند، شاید هم یک سنت است، نمی‌دانم. دستم را روی لبه‌ی سرد و سیمانی راهرو گذاشتم. این‌جا از شیشه و حفاظ نرده‌ای و این قبیل چیزها خبری نیست؛ فقط یک تیغه‌ی بی‌رنگ و لعابِ سیمانی، که تا جلوی سینه می‌رسد و دیگر هیچ.

دختر افریقایی، هنوز مشغول حرف زدن است و من هم کلاً بی‌خیالِ قضیه شدم که سیگار را ته گُردور بکشم. البته جاهای دیگری هم هست. هر طبقه‌ی این ساختمان، مثل روده‌ی آدمیزاد، پر از پیچ و تاب و تاخوردگی‌ست، اما من عادت کردم که حتماً، یا جلوی واحدِ خودمان سیگار بکشم، یا ته همان گُردور همیشگی که می‌ایستم و می‌شود از آن، چراغ‌های روشن گوشه‌ای از این شهر و آسمانش را دید؛ فقط همین دو جا و نه هیچ جای دیگر. همان جای همیشگی. عادت، مرض، وسواس، لجبازی با دنیا یا هر چیز دیگری که اسمش را بگذارید با قضیه هماهنگی دارد و من، هیچ مخالفتی نمی‌کنم.

آسانسور باز می‌شود و یک زن و مرد میانسالِ چینی، می‌زنند بیرون. انگار نه انگار که نصفه‌شب است. از پشت سر من رد می‌شوند و حین راه رفتن، حرف می‌زنند. این‌جا تقریباً همه‌جور آدمی هست، چینی، کره‌ای، افریقایی، هندی، تایلندی، برمه‌ای، عرب، پاکستانی... بعضی برای کار آمده‌اند و بعضی برای تحصیل. تشخیص دادن اصلیت بعضی‌شان، سخت است، مثل این‌که فکر کنی آن کسی که از کنار گذشت، هندی بود یا بنگلادشی، یا سری‌لانکایی، اندونزیایی، برمه‌ای یا از جای دیگر. حالا وسط بوی گند این زباله‌ها، چه اهمیتی دارد؟

این مجتمع، شگّه کنده‌است. بیشتر از هزار و پانصد واحد مسکونی، در هشت ساختمان L شکل یا هشت بلوک که به‌صورت مربع، دور هم قرار گرفته و محیط وسط ساختمان‌ها، فضایی تفریحی‌ست. کنار این فضا، یک استخر بزرگ قرار گرفته که شب‌ها، قورباغه‌ها داخل آن شنا می‌کنند. شاید باور

نکنید، اما واقعا شب‌ها قورباغه‌ها داخل آن می‌پرند یا موقع فرار از دست رهگذرها، می‌افتند توی آب استخر و با چند جوان که آخر شب، ویار آبتنی کرده‌اند، مسابقه‌ی شنا می‌گذارند. نکته‌ی اساسی هم این است که هیچ زنی داخل استخر نمی‌رود، مگر با لباس و روسری و حجاب کامل.

جایی که من ایستاده‌ام و سیگار می‌کشم، طبقه‌ی دوازدهم بلوک A است، واحد یازده، درست مقابل آسانسورها و دقیقا نزدیک همان‌جایی که همه، زباله‌های‌شان را نزدیک آسانسور می‌ریزند تا صبح، نظافتچی‌های مجتمع، آن‌ها را جمع کنند. فکر کنم این را یکبار گفته بودم.

کشیدن سیگار، داخل خانه امکان ندارد. صاحب‌خانه‌ی ما به بوی سیگار حساسیت دارد و باید بیرون سیگار بکشیم. منظورم از ما در جمله‌ی قبل، یعنی من و همسرم. صاحب‌خانه‌ی ما در نوع خودش استثنایی‌ست. او، هم دوست من است، هم صاحب‌خانه‌ای که یکی از اتاق‌های واحدش را به ما داده، و هم بزرگ‌ترین طلبکار من، روی این کره‌ی خاکی.

سیگار دوم را روشن می‌کنم. دست‌هایم را روی لبه‌ی سیمانی راهرو می‌گذارم. بوی زباله‌ها، کلافه کننده‌است. هر بار که می‌خواهم سیگار بکشم، باید حفاظ نرده‌ای را باز کنم و بعد از وارد شدن به خانه، آن را ببندم و از داخل، قفل عجیب و غریبی را به حفاظ بزنم و این مورد، هر بار باید تکرار شود.

روبه‌روی جایی که ایستاده‌ام، زانوی دیگر بلوک ما قرار گرفته. بنابراین، چیزی که منظره‌ی مقابل من را تشکیل می‌دهد عبارت است از دیوار و پنجره‌ی واحدهای قسمت دیگر ساختمان. تنها چیز جالب این ساختمان به‌نظرم غول پیکر، رنگ آن است. ترکیبی از رنگ‌های تفکیک شده‌ی آخراپی و سفید و فکر کنم کرم. ببخشید، اسم رنگ‌ها را هم مثل خودشان خیلی خوب بلد نیستم اما تنها چیزی که اطمینان دارم این است که رنگ‌های مجتمع مسکونی ما، خیلی شبیه رنگ‌های ساختمان «پوتالا» در لاهاسای تبت است. همان ساختمانی که روزی محل اقامت دالایی‌لما بود و بعد از فرار و تبعیدش به هند، افتاد دست کمونیست‌های ارتش سرخ چین. البته هنوز هم عظمت خودش را حفظ کرده و راهب‌های بودایی هم گاهی در آن جولان می‌دهند، همان راهب‌های بودایی نسبتا کوتاه قد با هیکل‌هایی پُر و پیمان. از همان‌هایی که هر از گاه، خودشان را در اعتراض به رفتار و سیاست‌های دولت چین، به آتش می‌کشند و باعث می‌شوند که بیشتر بنگاه‌های مدافع حقوق بشر، برای رفع تکلیف و اشغال‌زایی هم که شده، به زحمت بیافتند و دائم کاغذ سیاه کنند و بیانیه برینند، و سازمان ملل متحد هم به دولت چین، اخم کند و بعد به کاسه لیزی تن بدهد؛ و بعضی از این راهب‌های بودایی را هم می‌شود این‌ور و آن‌ور دنیا پیدا کرد و یا اتفاقی دید.

چند روز پیش که برای رساندن مادر همسرم به فرودگاه رفته بودم، توی آسانسور، دو راهب بودایی دیدم. راهب‌هایی با ردای نارنجی و چمدان. نارنجی‌اش کمی به سرخی می‌زد. طبقه‌ی چهارم سوار شدند. من از طبقه‌ی پنجم می‌رفتم قسمت همکف فرودگاه تا با مترو برگردم به شهر، چون کرایه‌ی تاکسی زیاد می‌شد. داخل آسانسور که شدند و ایستادند، کف دست‌هایم را به‌هم چسباندم و جلوی‌شان کمی تعظیم کردم. جوان بودند؛ لااقل جوان‌تر از من. یکی‌شان با یک دست بالا آمده، مقابله به‌مثل کرد. به انگلیسی پرسید: «Buddhist?» و من فقط گفتم: «Yes». لبخند نرمی زد و قبل از این‌که بخواهیم بیشتر اختلاط کنیم، رسیده بودیم طبقه‌ی دوم و آن‌ها از آسانسور بیرون زدند. آرامش، از سر و صورت و ردای‌شان می‌ریخت کف آسانسور و سالن فرودگاه.

بودایی؟ ایرانی بودایی؟ شاید مسخره به‌نظر برسد اما برای من حقیقتی‌ست که از شانزده سالگی، همراهم بوده. کاری به‌کار دنیا و مملکت نداشتم، البته آن‌ها با من کار داشتند. دادگاهی و بازداشت شدم و کتک خوردم و قضیه آن‌قدر کِش پیدا کرد که خودم، خودم را تبعید کردم به سرزمینی دیگر. یا آن‌ها مرا تبعید کردند. چه فرقی می‌کند، بودن یا نبودن، مسئله‌ای نیست؛ مسئله، خود تبعید است.

یک مارمولک، روی دیوار سفید ساختمان روبه‌رویی، برای خودش قدم می‌زند و من، سیگار به‌دست ایستاده‌ام.

وقتی به یک ایرانی هموطن می‌گویند که فلان ایرانی، بودایی‌ست - که البته به‌ندرت هم اتفاق می‌افتد - انگار بهش گفته‌ای که فلانی، کچل مو فرّی‌ست.

وقتی به دو راهب بودایی گفتم «بله»، خیلی تعجب نکردند، برعکس بیشتر هموطن‌هایم که انگار چیزی غیر عادی دیده‌اند. برای همین هم عموماً کسی از حال و روز درون من خبر ندارد. چرا باید داشته باشد؟ چه سودی به حالش دارد؟ اصلاً من چه اهمیتی دارم؟

برگردیم به داستان. پشتِ سرم، اتاقِ ماست. اتاقی که فقط یک درِ چوبی دارد و یک پنکه‌ی سقفی که کلاً صدای هلیکوپتر می‌دهد. نه کمدی هست و نه تختی. وسایل، به شکلی بدوی، کنار دیوارهای اتاق، برای خودشان لم داده‌اند. چمدان‌ها شده‌اند کمد. راستی، دو تا تشک ابری درجه سه هم هست، مثلاً برای خوابیدن. این تشک‌های نازک و لِه و لَوَرده، بیشتر از آن‌که خواب را تداعی کند، من را یاد قوانین رهبانی دیرهای بودایی می‌اندازد. راهبان بودایی که سر تراشیده‌اند، اجازه ندارند روی تخت‌های نرم بخوابند.

خانه‌ی قبلی محل اقامت‌مان نسبت به این‌جا، رویایی بود. چهار اتاق داشت و تمام وسایل مورد نیاز، تخت، مبل، کمد، تلویزیون..... حتی وردنه‌ی آشپزخانه هم داشت. پول که ته کشید، آوارگی نسبی هم شروع شد.

چند روز دیگر باید برای مصاحبه یا چیزی شبیه آن، بروم. احتمالاً از همین ساختمانی که شبیه عمارت پوتالا ست. باید با آسانسور پایین بروم و دم ورودی مجتمع، بالاچار تاکسی بگیرم. آسانسورهای زحمت‌کش و بی‌ادعا، آسانسورهایی که قاب بیرونی‌شان به رنگ نارنجی‌ست. نارنجی یعنی یک قدم مانده به مرگ. این تعبیر رنگ‌ها مربوط به هفت کالبد انسان است و مثلاً، رنگ زرد، نماد کالبد هفتم و آخر است، همان رنگی که بودا برای ردای خودش و بر و بچه‌های تیمش انتخاب کرد. رنگ زرد در سنت‌های هندو و حتی بودایی، نماد کالبد هفتم و مرگ است، البته مرگ، نه در تعبیر عامیانه‌اش. قضیه کمی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست و خود من هم زیاد سر در نمی‌آورم. راهب‌های بودایی بی‌چاره، برای این‌که هندوها با دیدن آن‌ها نگرند و فرار نکنند - چون ردای زرد می‌پوشیدند - مجبور شدند رنگ ردای‌شان را یک درجه پایین‌تر بیاورند، یعنی رنگ کالبد ششم، که نارنجی‌ست. رنگ زرد، مرگ. رنگ نارنجی، یک قدم مانده به مرگ.

نمی‌ترسم، فعلاً نمی‌ترسم. نه از مرگ و نه از آوارگی. نه از رنگ زرد و نه از خوابیدن روی تشک‌های زهوار دررفته‌ی لاغرتر از خودم. حتی از بودن در این‌جا هم نمی‌ترسم، فقط کمی نگرانم.

این‌جا شهری‌ست که اگر پول داشته باشی، مردم خایه‌هایت را هم می‌لیسند و اگر نداشته باشی، کسی تو را به تخم خودش هم حساب نمی‌کند.

سیگارم به ته رسیده. همان‌طور که آن‌را توی آبِ گندیده‌ی بیرون‌زده از یکی از کیسه‌های زباله خاموش می‌کنم، دختر افریقایی از پشت سرم رد می‌شود و می‌رود سمت آسانسور و دکمه‌ی آن را می‌زند. هنوز دارد با تلفن همراهش صحبت می‌کند و من، یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌فهمم.

خوابم نمی‌آید. مدتی‌ست که خواب برایم غریبه شده و هر از گاهی، فقط مهمان ناخوانده‌ی تنم می‌شود. دختر که از کنارم رد می‌شود، من هم آرام می‌روم داخل خانه تا یک داستان کوتاه بنویسم. داستانی که شاید چند خط بیشتر نباشد. نمی‌دانم.

از مارمولک روی دیوار، خبری نیست. حفاظِ در، کشیده و قفل زده شد و خلاص.....

داستان اصلی، از این قرار است؛ آن‌طور که تازگی‌ها فهمیدم، من یک ایرانی بودایی تبعیدی هستم. این‌جا مالزی‌ست، کوالالامپور، بهشتِ توریست‌ها و پولدارها، جهنم کسانی که از گرمای مرطوب و

باران و حشره نفرت دارند؛ و برزخ پناهنده‌های سازمان ملل متحد که احتمالا بعضی‌شان، نصفه‌های شب، کنار زباله‌ها سیگار می‌کشند.

علی فرح‌بخش

۱۴ آبان ۱۳۹۰ / ۳ نوامبر ۲۰۱۱

کوالالامپور